

غزل ۲۸۲۰ دیوان شمس مولانا:

چو به شهرِ تو رسیدم، تو ز من گوشه گزیدی
چو ز شهرِ تو برفتم، به وداعیم ندیدی

خدایا همینکه به مرحله فرم و جسم انسانی ام رسیدم تو خودت را از من پنهان کردی اما نگذار وقتی که این جسم را ترک می‌کنم تو را ندیده باشم، نه به چشمِ سر که به حقیقتِ تو زنده شده باشم. این فاصله آنقدر کوتاه است و این فراق به چشم بر هم زدنی می‌گذرد که تو با من حتی وداع هم نکرده‌ای چون زمان برای تو معنا ندارد و همیشه حی و حاضری.

اما نگذار در این عمرِ کوتاهِ مادی در هیاهو و تکاپوی هر چه بیشتر بهتر از یاد و حضور و حقیقتِ تو غافل شوم.

تو اگر لطف گزینی و اگر بر سرِ کینی
همه آسایش جانی، همه آرایش عیدی

خداوندا اگر اتفاقاتِ تو را به بد و خوب تقسیم می‌کنم بر من ببخشای که عقلِ جزوی را فهمِ چیزی بیشتر از این نیست.

تو هر لحظه برای آسایش و بیداریِ من می‌کوشی و همه این تکاپوها و انگیزه‌هایی که به واسطه اتفاقات در من ایجاد می‌کنی به سببِ مهیا شدن و آماده شدن برای بهارِ حضور است.

سببِ غیرتِ توست آنکه نهانی و اگر نی
همه خورشیدِ عیانی که ز هر ذره پدید می‌آید

پنهان شده‌ای و نظاره می‌کنی که من تلاشی برای دیدارِ تو می‌کنم یا نه؟

بی‌قرارِ وصلی و به مصلحتِ شکیبایی می‌کنی تا پرورده شوم.

تو دوست نداری که تصوّر شوی و به وصف درآیی، به خاطرِ این است که قابلیتِ درکِ خود را از ذهن سلب کرده‌ای و گر نه پیشِ چشمِ جان، هر ذره فریاد می‌زند که خدا هست و آفرینش همه آسمانها و زمین با اوست و همه مطیع فرمانِ او هستند.

تو اگر گوشه بگیری تو جگر گوشه و میری
و اگر پرده دری تو، همه را پرده دریدی

ما اگر در من ذهنی به چیزهای پست و رفتنی چسبیده‌ایم این در شأن ما نیست که امتداد خدا هستیم و توسط او
گرامی داشته شده‌ایم. اگر فعلاً در پرده پندار و فکرهای سلسله‌وار پوشیده شده‌ایم سرنوشت نهایی و عالی ما در
نهایت ارتعاش و بیان خدائیت در جهان فرم است.

دل کفر از تو مُشَوّش، سر ایمان به میت خوش
همه را هوش ربودی، همه را گوش کشیدی

کسی که فضا را می‌بندد و این لحظه خدا و زندگی را انکار می‌کند در دام افسانه سازی من ذهنی گرفتار می‌شود
و خاطرش پر از تشویش و فکرهای پریشان می‌شود و کسی که به حقیقت وجود خود در این لحظه ایمان می‌آورد
مرکزش پر از برکات زندگی و سرمست می‌شود.

اما هر دو را خداوند به سوی خویش فرا می‌خواند، آن یکی را به تنبیه و تشویش، و این یکی را به لطف و تشویق.

یکی را با گرفتاری‌هایی که برای خود درست کرده است آگاه می‌کند راهی که می‌رود اشتباه است و باید هر چه
زودتر به سوی خدا برگردد و یکی را که مرکزش را برای پذیرش اتفاقات گشوده است با شادی و عشق به راهی
که انتخاب کرده است تشویق و امیدوار می‌کند.

همه گُلها گرو دی، همه سرها گرو می
تو هم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی

چو وفا نبُود در گُل، چو رهی نیست سوی گُل
همه بر توست تو گُل، که عمادی و عمیدی

وقتی همه فرمها در گرو مرگ هستند و بزرگترین عقلهای این جهانی هم عقل جزوی هستند و در برابر قضای
الهی گیج و سردرگم می‌شوند، بنابراین هیچ راهی توسط آنها به سوی زندگی برای ما گشوده نخواهد شد.

هم اداره فرمها و جسمها و وضعيتها به دستِ خداست و هم زنده کردن دوباره ما به زندگی دستِ خداست، پس توکلِ ما باید بر روی اراده قدرتمند و استوارِ خداوند متمرکز شود نه بر روی چیزهای گذرا.

اگر از چهره یوسف نفری کف پُريدند
تو دو صد یوسفِ جان را ز دل عقل بُردی

می‌گویند یوسف که جلوه زیبایی خداوند و هوشیاریِ نابِ ایزدیست، عقل و دلش را خداوند برده است و با عقل و قدرتِ زندگی فکر و عمل می‌کند. به طورِ کل همه بزرگان و زیبا سیرتانی معنوی مانند خود مولانا در فضای میانِ ما و زندگی جا نمی‌شوند؛ ما باید راهنمایی و کمکِ بزرگان را سرمایه شناساییِ خدائیت در درونِ خودمان کنیم.

دفتر چهارم مثنوی مولانا، بیت ۲۹۶۰:

لی معَ الله وقت بود آن دم مرا
لا یسعَ فیهِ نبیُّ مُجتَبی

ز پلیدی و ز خونی، تو کُنی صورتِ شخصی
که گریزد به دو فرسنگ وی از بویِ پلیدی

خداوندی که از نطفه و خونِ نجس و متعفن صورتِ زیبای انسان را می‌سازد که خودِ آن انسان از نزدیک شدن به این دو چیز کراهت دارد آیا نمی‌تواند از من ذهنیِ ما خودش را متولد کند؟

ما برای بیانِ شکرگزاری و برای سنجش و چگونگیِ روندِ تبدیلیِ خداوند انگار چاره‌ای نداریم که فرم و وضعيتها را مثال بزنیم.

برای مثال ما این مدتی که از راهنمایی‌های گرانبهای مولانا، گنج حضور و بزرگان استفاده کردیم چقدر عوض شده‌ایم؟ آیا حاضریم به آن دورانِ فلاکت بار که جهنمی سوزان با من ذهنی برای خود ساخته بودیم برگردیم؟

حالا آن فضای گشوده شده و برکتی که به مرکزِ ما آمده است و قابلِ وصف و بیان کردن نیست چه کیفیتی دارد که همه این وضعيتها به سامان از درونِ آن شکل می‌گیرد و به چشم می‌آید و در شمارِ کوچکترین محصولِ آن است.

کُنِیش طعمه خاکی، که شود سبزه پاکی
بِرَهْد او ز نجاست چو درو روح دمیدی

انسان آگاه شده به اینکه این جسم نیست، بلکه آن روح و امتدادِ خداست رفته رفته می‌رود که از آزار و اذیتِ من
ذهنی و گرفتاریهای مادی رها شود و مرکزش زمینه پاکِ بروز و بیانِ برکتهای لطیفِ خداوند می‌شود.

هَلَه ای دل به سما رو، به چراگاهِ خدا رو
به چراگاهِ سُتوران چو یکی چند چَریدی

اندک اندک باید برای سفرِ آسمانی آماده شویم، هر چقدر که باید از همانیدگی‌ها برداشته‌ایم. حالا در هر سنی و
هر وضعیتی که هستیم وقتی این پیغام را به وسیله مولانا از زندگی شنیدیم باید به سوی خوانِ آسمانی شتاب
کنیم و روی خود را به طرفِ خداوند برگردانیم.

تو همه طَمَع بر آن نه، که درو نیست امیدت
که ز نومیدیِ اوّل تو بدین سوی رسیدی

تو خمش کن، که خداوندِ سخن بخش بگوید
که همو ساخت درِ قفل و همو کرد کلیدی

مولانا می‌گوید تو همه طمع و امیدت را به سوی آن منظوری معطوف کن که من ذهنی تو را از آن دلسرد می‌کند
که این کار در حدّ و توانِ تو نیست و تو لیاقتِ زنده شدن به خدا را نداری.

این فقط برداشت و برآوردِ ذهنی و محدودِ ماست که ما لیاقت و تواناییِ زنده شدن به خداوند را نداریم.

مگر این ناامیدی‌ها و سرخوردگی‌های ما از راههایی که رفته‌ایم ما را به مدرسه عشقِ مولانا نکشانده است؟

پس بارِ دیگر امید را زنده می‌کنیم و شکرِ خدا را به جا می‌آوریم که خداوندِ سخن بخش و باز کننده درب‌ها دری
را که به مصلحتی بسته شده بود و کلیدش را در مرکزِ خودمان قرار داده بود تعلیممان دهد که در این عرصه
تبدیل و تولّد بر چه سان رویم.

ارادتمند شما، حسام از مازندران